



۲۰۱۶/۰۱/۳۰

گلنار نیازی کوهی

## شگوفه خشکیده بخش چهارم

....

چهره معلم خیلی غمگین و گرفته بود. هویدا بود که قلبش در سینه فشرده می شود، وقتی انسانی را بدین مظلومیت با سرگذشت سراسر اندوه و رنج می دید. خستگی از کار روزانه اش را فراموش کرده بود. او آهسته زیر لب گفت: ایکاش امکانات این را می داشتم برای همچو کسانی که در زندگی به معنی واقعی خوشی دست نیافته اند، دنیایی با گستره آرامش و راحتی مهیا سازم که با آرمیدن در کرانه آن همه گذشته، حال و آینده خود را فراموش کنند.

از دنیای تخیلات خود بیرون آمد. به سوی او که در مقابلش بود نظر انداخت. در دل هراس داشت که مبادا از ادامه قصه زندگی اش خودداری کند. چون هنوز خاموش، خیره به نقش های فرش اتاق بود.

معلم آهسته گفت: شگوفه جان: بعد از آن چه شد؟

وقتی شگوفه به صورت معلم دقیق نگاه کرد، احساس در دل داشته او را از نگاهش خواند.

گفت: همه اش را برای تان شرح می دهم، بخاطری که قلبم دیگر گنجایش غم و اندوه را ندارد، باید کاسه لبریز قلبم را حتی برای لحظه ای هم که شده با کسی تقسیم کنم. رو بر گرداند، از کلکین اتاق نگاهی به صحن حویلی انداخت، از معلم پرسید:

شاید ساعت نزدیکی های چهار عصر باشد، نه؟

معلم متحیر شد. چون او ساعتی در مچ نداشت. گفت: شما از کجا فهمیدید؟

گفت: از اینکه آفتاب می خواهد آهسته، آهسته بسوی غروب نمودن برود. من از روی سایه دیوارها می فهمم. من هرگز در زندگی ساعتی نداشتم که گذشت وقت را با آن محاسبه نمایم.

معلم گفت: بلی، ساعت ده دقیقه مانده به چهار.

اما دفعه‌تاً در مغزش چیزی خطور نمود. وقتی که جهان بسوی ترقی و پیشرفت گام می نهد. فاصله بین قاره ها توسط تخنیک مدرن کم گردیده، انتقال انسان ها به نقاط مختلف جهان، حتی به سیارات دیگر سهل گردیده، ابحار درنوردیده شده و نور غریب اعماق را باز شناخته اند. در آسمان از فراز ابر ها حرکت مناظر بزرگ زمینی را می توانند تماشا کنند. هزاران نوع از خوراکه، لباس، تفریح، استراحت و تغییر شکل زندگی نمودن، توسط انسان ها فورمول بندی گردیده و استفاده می شود.

چرا؟

هنوز هم تعدادی از انسان های ناتوان در نقاط مختلف جهان در قید ادوار گذشته زندگی بسر می برند؟ و از خوراکه فقط آب و نان را بهتر می شناسند، و از لباس توتّه های بهم پیوسته و فرسوده را صرف به خاطر پنهان نمودن اعضای بدن دارند. معنی استراحت و تفریح را نمی فهمند.

معلم در جدال با جهان و جهانیان در افکار خود بود، که شگوفه صدا زد:

میخواهید ادامه بدهم؟

معلم گفت: لطفاً!

او ادامه داد؛ اواخر زمستان بود، حالا بهار از راه می رسید. من فقط با یک پا قدم به نهمین بهار زندگی می گذاشتم.

بعد از آن حادثه، که یکماه گذشته بود، اولین بار خواستم از اتاق ما قدم بیرون بگذارم. چون در مدت یک ماهی که گذشته بود توانایی قدم گذاشتن برایم نبود. بخاطریکه پا هایم برای مدتی مرده بودند.

مادرم با ساجده از من پرستاری می کردند. همه روزه یکبار پا هایم را با آب گیاهی که زن طبیب داده بود، می شستند و دوباره می بستند. برایم چوب های که مخصوص لنگ ها است خریده بودند.

وقتی خواستم ایستاده شوم اول پای چپم را بر زمین گذاشتم کمی درد داشت، اما خواستم پای راستم را امتحان کنم، چنان درد جانکاهی احساس کردم که فکر کردم تمام استخوان های بدنم از هم پاشیده اند. چنان فریاد کشیدم که همصدا با من مادرم نیز با صدای بلند گریه می کرد.

همه اعضای فامیل به اتاق ما آمده بودند، اینبار مادر اندرم نیز آمده بود. می خواست درد کشیدن، ناله و فریاد مرا تماشا کند. وقتی که مرا بعد از یکماه بیخوابی، ناراحتی، نا آرامی درد و رنج کشیدن دید، که فقط از همه اعضا بدنم پوست بروی استخوان باقیمانده بود، از چشمانش اشک جاری شد. نمی دانم چرا گریه می کرد؟ اگر واقعاً دلش برایم می سوخت چرا آتش بالای پا هایم می ریخت؟ چرا بر من این ظلم را روا داشت؟

من طفل بودم، کار بدی در مقابل او انجام نداده بودم. اگر به خاطر مادرم بود. مادرم نیز بی گناه بود. او بود که از ما خوشی، آرامی، صمیمیت، محبت و از مادرم خوشبختی و پدرم را گرفته بود. با وجود آن ما صبر و حوصله را پیشه خود ساخته بودیم. فقط می توانستیم همه درد کمی های زندگی را با اشک و آه دوا کنیم.

او بود که قلب و روح ما را زخمی ساخته بود. همیشه می کوشید با حرف های نیشدار بالای زخم ما نمک بپاشد. میان در مقابل حرکات او نمی توانستیم هیچ عکس العملی نشان دهیم، چون پدرم همیشه مدافع او بود.

به کمک مادرم ناله کنان با چوب های دست چند قدم لنگ، لنگان برداشتم، اما نتوانستم بیشتر ادامه دهم. همه اعضای فامیل خورد و بزرگ بحال من می گریستند. وقتی دیدم محتاج و درمانده هستم، بدون کمک نمی توانم قدم بردارم خیلی نا امید شدم، برای خود هزاران بار مرگ آرزو نمودم، اما بدون اجل (موقعی که برای مرگ انسان ها تعیین شده) امکان پذیر نیست که زنده جانی اگر خواسته باشد بمیرد. من با وجود آنهمه آرزوی مرگ نمودن هنوز هم زنده هستم. باید هم می بودم، چون خیلی حوادث دیگر انتظار مرا داشتند.

فلک بجز من کسی را سراغ نداشت تا بالایش ظلم خود را تحمیل کند. چون مظلوم تر از من کسی را ندید. باید داغی بر داغم می افزود و زخمی بر زخم جگرم علاوه می کرد.

روزها به هفته ها گذشت و هفته ها به ماه مبدل گردید. زمستان به پایان رسیده بود. بهار آمده بود، بهاری که دیگر برایم عطر و رنگی نداشت، شگوفه هایش به نظرم مانند من پژمرده بودند، سبزه های بهاری به نظرم خاک آلود و گل های چمن پرپر شده می نمود.

از شروع مکاتب یک ماه می گذشت، دختر عمه مهری هما تنها به مکتب می رفت. من دیگر عجله برای زود تر آماده شدن نسبت به هما را نداشتم. فکر می کردم توانایی پیاده راه پیمودن فاصله بین خانه و مکتب را ندارم. خیلی دلم می خواست به مکتب یکجا با شاگردان هم سن و سال خود درس بخوانم، بازی کنم. مثل سال گذشته با خواندن هر جمله معلم ما تشویق کند. اما برگشتن به گذشته ها نا ممکن بود. گذشته ها صرف یک یاد، یک خاطره برای انسان هاست. در مقابل آن هیچ چیزی نمی تواند بکند.

آخر هفته برایم از طرف اداره مکتب ورق آمد، که باید یک بار به مکتب بروم!

روز شنبه که برای ما شروع هفته است، از مادرم خواستم که لباس هایم را بپوشاند! موهایم را شانه بزند!

گفتم: می خواهم به مکتب بروم چون یکماه از شروع مکاتب گذشته بود.

اولاً مادرم ممانعت کرد، گفت: که حالا کاملاً زخم پایت خوب نشده، هر وقت زخم پایت خوب شد می توانی بروی! اما من خیلی پا فشاری کردم، که باید مکتب بروم، مادرم لباس هایم را پوشاند، همراه با هما بطرف مکتب با چوب های دستی ام لنگ، لنگان روان شدم. خیلی مشکل بود، شاید هم مشکل ترین راهی که در زندگی پیموده بودم. اما این شروع راه های مشکل بود. بازو هایم درد می کرد. توانایی حمل جسمم را نداشت. هما همگام با من حرکت می کرد، دلداری ام می داد.

می گفت: چند روز که به مکتب رفت و آمد کنی با چوب دست عادت می کنی.

او با مفکوره طفلانه اش جملاتی را در مغز خود به خاطر تسلیت و دلداری من جست و جو می کرد. کوشش می نمود در قسمت تقسیم نمودن لحظات مایوسی من خود را سهیم سازد. اما من بی صدا گریه می کردم، نمی توانستم جلو ریزش اشک هایم را بگیرم. وقتی به طرف پاهایم نگاه می کردم، می دیدم دیگر هرگز من به دو پا بوت نخواهم داشت، به خاطری که یک پا داشتم. دیگر هرگز بیشتر از همصنفاً نمی دویدم، هرگز با چالاکي تختۀ سیاه مکتب را با جست و خیز قسمت هایی را که دستم نمی رسید، پاک نمی کردم. اگر چه مکتب در صد متری خانه ما واقع بود، اما تا رسیدن به آنجا چندین بار نشستیم تا رفع خستگی نمایم. با هزاران ناامیدی در حالیکه نفسم در سینه می پیچید داخل صنف شدم.

معلم ما با دیدن من نهایت خوشحال شد، مرا سخت در آغوش فشرد. هم صنفی هایم همه با چشمان پرشکر به پا هایم نگاه می کردند. از نگاه های شان فهمیدم که در مغز کوچک شان چرا پایم را از دست دادم؟ چگونه از دست دادم؟ و صد ها چرای دیگر در گردش است که می خواهد از زبان طفلانه هر یک آنها به گونه های مختلف طرح گردد.

قبل از شروع نمودن درس، معلم ما مقدمه ای را با عنوان (قربانی های رسم و عنعنات بیجا در کشور ما) آغاز نمود. من درک کردم این مقدمه ای بیجا نیست، مقدمه ایست برای شرح زندگی مشقت بار من. بعد از ختم مقدمه معلم، چرا های همصنفی هایم یکی پی دیگر شروع گردید که هر یک مانند خنجر سینه ام را می درید. جواب چرا ها را معلم به کمک هما می داد. من سرم را پایین انداخته بودم، حواسم متوجه جذب نمودن قطرات اشک توسط زمین بود.

سومین سال شروع شورش های داخلی (که مردم ما بیشتر بنام انقلاب ثور می شناختند) و آمدن روس ها به کشور ما بود. وضعیت امنیتی خیلی خراب بود. روس ها با تانک ها و راکت ها بالای کوه ها سنگر ساخته بودند. چون خانه ما در اطراف موقعیت داشت، بناءً از طرف شب مجاهدین به قریه های اطراف می آمدند، با روس ها می جنگیدند. بدینگونه در اثر تبادل آتش طرفین خانه ما در معرض آتشباری دو طرف قرار داشت. بعد از آنکه شب به پایان می رسید، از طرف روز روس ها همراه با عساکر دولتی، خانه ما، خانه همسایه ما و همسایه همسایه ما به خاطر جست و جوی مجاهدین که شاید به فکر آنها خود را پنهان نموده باشند، جست و جو می کردند. چندین بار به خاطر اینکه پدر و برادرانم با مجاهدین همدست هستند، شکنجه دیدند.

اواخر همان سال یک شب در قریه ما جنگ شدیدی بین مجاهدین و عساکر دولتی، روس ها بوقوع پیوست که مجاهدین توانستند تا قسمت های زیادی از شهر پیش روی کنند. اما وقتی که نزدیکی های صبح بود، روس ها با تانک و راکت های قوی حمله نمودند و در هنگام عقب نشینی مجاهدین مکتب ما را آتش زدند. فردای آن من و هما بطرف مکتب روان شدیم، دیدیم مردم زیادی به مسیر ما روان هستند. با رویرو شدن به دروازه مکتب دیدم همه شاگردان و معلمین در اطراف مکتب جمع شده اند سوخته های کتاب های کتابخانه مکتب را می بینند و پاره هایی از ورق های سوخته را در دست میگیرند و با افسوس به همدیگر نشان می دهند.

رهگذرانی که برای از نزدیک دیدن محل سوخته در آنجا آمده بودند، بین خود صحبت می کردند. مردان متعصب ازین کار مجاهدین خوشحال بودند.

با هم می گفتند که: چه بهتر ازین؟

درین شرایط جنگ دختران باید در خانه باشند! در آن میان صدای کاکا یعقوب را شناختم که می گفت:

من به کسی که این کار را کرده است آفرین می گویم. به باطن مرد های این زمانه بنام ننگ و غیرت چیزی نمانده. اگر همین مجاهدین جلو این دختر ها را نگیرد، به نظر من روز بروز بی حیایی اوج خواهد گرفت.

من با بسیار مشکل از بین جمعیت خود را جلو کشیدم، تا ببینم آیا واقعاً این کاکا یعقوب است که این حرف ها را می زند یا نه؟ بلی خودش بود. به دقت به صورتش نگاه کردم، وقت حرف زدن سرش می لرزید و مکرراً ریش دراز و سفیدش را با دو دست به طرف پایین کشیده، منظم می ساخت.

وقتی نگاهش بمن افتاد، با چشمان از حدقه برآمده لحظه ای خیره ماند و با لکنت زبان گفت:  
هنوز هم تو دل از مکتب نمی کنی؟

گفتم: کاکا جان! حالا از مکتب ما جز دیوار های سیاه شده چیزی باقی نمانده.

با قهر گفت: برو بچیم به فایده ات است، بدون آن تو پای آمدن به مکتب را قبلاً از دست داده ای.

این حرف او یک ضربه قوی بر روح و اعصاب من بود. هر چند من به طرز حرف زدن و عادات او بلد بودم او یک دکان کوچک در پهلو دروازه منزلش آباد نموده بود. اموال این دکان عبارت بود از نصور که مشتریانش همه پیر مرد های کوچۀ ما بودند و چند پاکت کلچه های سخت، شربنی های دندان شکن که تنها اطفال کوچۀ ما خریدارانش

بودند. من نیز گاه گاهی که مادرم برایم دو افغانی می داد از نزد کاکا یعقوب شرینی می خریدم. هر بار که به دکانش می رفتم رویه بسیار زشت می نمود. زیر لب چندین بار توبه و استغفراله می گفتم.

کاکا یعقوب سه زن را به عقد خود در آورده بود. از هر سه خانم خود بیشتر از پانزده طفل داشت. دخترانش را همه به سن سیزده سالگی عروسی کرده بود.

با فریاد کاکا یعقوب بخود لرزیدم. او با صدای بلند که با فشار از حنجره اش خارج می کرد گفت:

بروید گم شوید، نی که اجل همه تان رسیده؟

همه با چشمان اشک آلود به طرف خانه های شان برگشتند. خیلی دلم گرفته شد. می خواستم مکتب خود را ادامه دهم، سوپیه تحصیلی ام بالا برود با مطالعه کتاب های معلوماتی بتوانم غم هایم را در لابلای دنیای پهناور علم و دانش فراموش کنم. اما اینبار هم شانس نداشتم. اصلاً چیزی به اسم شانس به تقدیر من ننوشته بودند. از رویا های شیرین جز کابوس و تاریکی چیزی نمی دیدم.

بعد از چند روز مدیر مکتب دوباره صنف ها را در داخل مسجد نزدیک خانه ما تنظیم نموده بود. اما پروگرام های درسی ما برهم خورده بود. همه شاگردان از صنف اول تا صنف ششم به شکل گروپ ها گروه می نشستند. صدای شاگردان با تکرار جملات از مضامین مختلف مزاحمت کننده بود. نمی توانستیم برداشت درست از دروس داشته باشیم، باوجود آن تا مدتی دروس را در مسجد ادامه دادیم. اما صنف ها آن رونق سابقه را نداشت. همه وحشت ازین داشتند که ناگهانی بالای مسجد حمله شود! بدو دلیل:

یکی اینکه: مجاهدین مخالف تحصیل زنان و باز بودن مکاتب دخترانه بودند.

دوم اینکه: میخواستند در حالت بیخبری از طرف روز به اشکال مختلف که حتی تصورش را هم عساکر افغان و روس ها نداشتند، بخاطر زنده دستگیر کردن روس ها حمله می کردند.

هر روز بدتر از روز قبل شرایط برای زندگی مشکل میشد. به خاطری که جوانان قریه ها با مجاهدین همدست نشوند، همه جوانان را اجباراً به خدمت عسکری جلب نمودند. در صورت انکار عساکر دولتی بخانه ها بنام (تلاشی) می آمدند، جوانانی که سن شان از هفده ساله بالا بود به عسکری سوق داده می شدند.

درین صورت برادرانم نعمت هژده ساله و حکمت شانزده ساله بودند. پدرم مجبوراً تصمیم گرفت که باید حکمت و نعمت را در قریه های دور که عساکر دولتی دسترسی در آنجا نداشتند و در تصرف مجاهدین بود بفرستد. به این امید که شاید در آنجا شمولیت به گروه جنگجویان اجباری نباشد.

یک شب پنهانی برادرانم در حالیکه دست مادر را می بوسیدند و التماس دعا داشتند، قسمیکه امیدوار به دیدار آینده نباشند. اشک ریزان با ما خدا حافظی نموده و فرار کردند.

وقتی برادرانم فرار نمودند تحمل زندگی برای مادرم دشوار تر گردیده بود، همیشه افسرده، نا آرام، دلنگ و غمگین بود. شب ها از خواب بر می خاست دست به آسمان بلند نموده دعا می نمود که خداوند ثمره زندگی تلخش را از او نگیرد.

بعد از رفتن برادرانم پدرم نیز افسرده بود اما خود را با برادر کوچکم سخی مصروف می ساخت. در آنروز ها بود که مادر اندرم برای بار دوم حامله شده بود.

یکی از شب های گرم تابستان بود. بخاطر گرمی هوا همه کلکین ها و دروازه ها را باز می گذاشتیم، تا با جریان باد از چنگ حرارت طاقت فرسای فصل تابستان رهایی یابیم. در آن شب که تقریباً نیمه های شب بود، جنگ شدیدی در قریه ما به وقوع پیوست، مجاهدین می خواستند به پوسته های دولتی حمله نموده سلاح و مهمات شان را با خود ببرند، در اثر مقابله عساکر دولتی این جنگ چندین ساعت ادامه پیدا کرد. چون خانه ما در نزدیکی تپه ها موقعیت داشت، کاملاً در معرض آتش باری قرار داشتیم. هرگاه جنگی به وقوع می پیوست مجاهدین خود را در پشت تپه ها پنهان می کردند.

با شروع شدن صدای انفجار و گلوله همه ما خود را در سه کنج های دیوار و یا پشت بستر های که سرهم چیده شده بودند پنهان می کردیم و بعد از آنکه صدای فیر گلوله و راکت خاموش می شد، دوباره به بستر خواب خود بر می گشتیم. در آن شب بعد از خاموش شدن صدای فیر و انفجار که هنوز انعکاس آن صدا ها در گوش ها باقی بود که ناگهان صدای فریاد ذکیه دختر عمه مهری بلند شد.

فریاد می زد: مادر جان، مادر جان.

همه از اتاق های خود بیرون دویدند. بدون روشن نمودن چراغ از ترس اینکه مبادا با دیدن روشنی از بالای تپه ها فیر کنند، در حالیکه همه خود را دولا، دولا خم نموده بودند به طرف اتاق عمه مهری دویدند.

من چون یک پا داشتم، نتوانستم در تاریکی شب خود را به آنجا برسانم، با دلتنگی تمام حواسم را بطرف اتاق عمه مهری متوجه ساختم تا ببینم چه خبر است. بعد از چند لحظه پدرم از اتاق عمه مهری خارج شد، در حالیکه چراغ ارکین در دست داشت رو بطرف پوسته های دولتی که بالای تپه موقعیت داشت فریاد می زد.

کمک، کمک یک نفر زخمی داریم.  
اما هیچ جوابی نشنید. دوباره به اتاق عمه مهری برگشت با آواز بلند صدا می زد!

مهری جان، مهری جان: چشمانت را باز کن! اما جوابی نمی شنید.  
دیگر نوبت عمه مهری بود، باید چراغ عمرش خاموش می شد! او نیز راه گذشتگان را تعقیب نموده، بدون توجه به بازماندگانش که آیا چه خواهند شد؟ راه خود را انتخاب نموده بود. عمه مهری با اثابت مرمی (گلوله) به شقیقه اش بدون اینکه ناله بر آورد، بدون اینکه نفس تازه کند، فریاد بکشد، جان سپرده بود.

فردای آنروز جسد عمه مهری را با گریه، فریاد و ناله اطفالش که با شنیدن آن شنونده را به گریستن وا می داشت، جمعیت زیاد به قصد خاک سپاری از خانه ما بردند. او را بردند که دیگر برنگردد و جایگاه ابدی خود را در دل خاک تسخیر نماید. به کدام جرم مادر را از اطفالش گرفتند؟ و به کدام جرم این زن پاکدامن باید کشته می شد؟ بعد از مرگ پدر، عمه مهری یگانه تکیه گاه برای اطفالش بود. تکیه گاه زندگی شانرا نیز از آنها ربوده بودند و داستان زندگی عمه مهری پایان یافته بود.

خواهی نخواهی طبیعت و تقدیر زندگی و آینده اطفال عمه مهری را با ما رابطه جدایی ناپذیر داده بود.

پایان بخش چهارم  
ادامه دارد

#### بخش اول

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi\\_G/golnaar\\_niaazi\\_dar\\_enteh\\_aae\\_aanshab\\_۱.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnaar_niaazi_dar_enteh_aae_aanshab_۱.pdf)

#### بخش دوم

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi\\_G/golnar\\_niyazi\\_shegoofae\\_khoshkida\\_۲.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnar_niyazi_shegoofae_khoshkida_۲.pdf)

#### بخش سوم

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi\\_G/golnar\\_niyazi\\_shegoofae\\_khoshkida\\_۳.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnar_niyazi_shegoofae_khoshkida_۳.pdf)